

عذابی که نازل نشد!

پس کسانی که دربار ه ی حق با تو به جدل پرداختند به آنها (مسیحیان نجران) بگو: بیایید. ما فرزندان خود را دعوت می کنیم...



پس کسانی که دربار ه ی حق با تو به جدل پرداختند به آنها (مسیحیان نجران) بگو: بیایید. ما فرزندان خود را دعوت می کنیم، شما هم فرزندان خود را، ما زنان خویش را دعوت می نمایم، شما هم زنان خود را، ما از نفوس خود دعوت می کنیم شما نیز نفوس خود را، آنگاه مباحثه می کنیم و لعنت خدا را بر دروغگویان قرار می دهیم.

(آیه 61 - سوره آل عمران)

اسقف نجران، پای محراب زانو زده بود که یکی از کشیشان وارد شد و گفت: جناب اسقف! بالاخره حادثه ای که منتظرش بودیم؛ اتفاق افتاد.

اسقف با ناراحتی بلند شد و گفت: «پس مسلمانان حمله کردند؟«

کشیش جوان گفت: «نه! نامه فرستاده اند.«

اسقف نامه را باز کرد و خواند و بعد با خشم گفت: «عجب! پیامبر مسلمانان ما دعوت کرده که به جای پرستش بندگان خدا؛ «خدای بندگان را بپرستیم.«

کشیش با حیرت پرسید: «همین! تهدید نکرده است؟«

اسقف جواب داد: «گفته اگر دین اسلام را نمی پذیریم، باید مالیات دهیم تا بتوانند از جان و مال ما محافظت کنند. در غیراین صورت؛ به ما اعلام خطر می شود. نه! مشخص است که با يك آدم معمولی، سر و کار نداریم. باید بزرگان نجران را جمع کنم با آنها مشورت کنم.«

بزرگان نجران، مدت زیادی بحث کردند و بالاخره قرار شد که شصت نفر از دانشمندان و بزرگان نجران، به دیدن پیامبر مسلمانان بروند. اعضای گروه نجران؛ وقتی به مدینه رسیدند، با همان لباسها و زیورآلات گران بها، به طرف مسجد رفتند. از پیرمردی که خارج می شد، سراغ پیامبر مسلمانان را گرفتند و او مردی باوقار را نشان داد که لباسی ساده پوشیده بود. با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و جلو رفتند. پیامبر (ص) با دیدن آنها برخاست و خوش آمد گفت و تقاضا کرد که از آنها پذیرایی کنند.

روز بعد، به توصیه ی اسقف، همگی لباس های ساده پوشیدند و به نزد پیامبر (ص) رفتند. اسقف از پیامبر پرسید: «منظورتان چه بود که نوشته بودید ما بند ه ی خدا را می پرستیم؟ عیسی فرزند خدا بود. مگر نه این که به مجسمه ی گلی می دمید و پرنده ای خلق می کرد، مگر نه این که مرده را زنده می کرد!«

حضرت محمد (ص) لبخندی زد و گفت: «اگر ملاک شما برای فرزند خدا بودن حضرت عیسی، پدر نداشتن اوست، حضرت آدم که شایسته تر است. چون او نه پدر داشت و نه مادر! ما معتقدیم که تمام اموری که برای حضرت عیسی فرمودید، معجزاتی بوده که به اذن خداوند انجام داده است.«

هیأت مسیحی که جوابی نداشتند بدهند، با حیرت به یکدیگر نگاه کردند و سؤال بعدی را پرسیدند. اما هر چه می پرسیدند،

جوابی محکم از پیامبر (ص) می شنیدند.

تا چند روز آنها مباحثه کردند و برای هر سؤال، جوابی درست شنیدند. اما رسیدن به مقام و قدرت و احترام و ابهتی که بینمسیحیان

داشتند، چیزی نبود که به راحتی از آن بگذرند. پس شروع به بهانه گیری و ایرادهای نابه جا کردند. عاقبت آیه ای بر پیامبر (ص) نازل شد و ایشان به فرمان خدا، مسیحیان را دعوت به مباحله کرد. مسیحیان سکوت کردند و به یکدیگر نگرستند.

شب هنگام، وقتی نمایندگان مسیحی برای مشورت، دور هم جمع شدند، همه به این نتیجه رسیدند که پیامبر (ص)، مرد معمولی نیست. یکی از نمایندگان گفت: #171;من مطمئن هستم که محمد پیامبر نیست و فقط مردی باهوش است که اطلاعات خوبی درباره ی ادیان مختلف دارد. ما باید پیشنهاد مباحله را بپذیریم. یقین دارم که این طوری رسوا می شود.«

کشیش جوانی با خجالت پرسید: #171;قرار است چه کار کنیم؟«

کشیشی پیر، دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: #171;یعنی رو در روی هم می ایستیم و هر کدام از خدا و مقدسات خودمان می خواهیم که طرف دیگر را که بر حق نیست، گرفتار بلا و عذاب کند. مشکل این است که آیا واقعاً محمد بر حق نیست؟!

همه به اسقف نجران که در فکر فرو رفته بود، نگاه کردند. اسقف نگاهی به نمایندگان کرد و گفت: #171;ناچاریم پیشنهاد مباحله را بپذیریم. ولی باید دقت کنید، اگر محمد با فرزندان و خانواده اش برای مباحله آمد، از مباحله با او بترسید چون مشخص است که آنقدر ایمانش قوی است که عزیزانش را با خود آورده است. ولی اگر با یارانش آمد، نترسید و با او مباحله کنید.«

بالاخره روزی که برای مباحله مشخص شده بود، فرا رسید. نمایندگان مسیحی، خیلی زودتر؛ به محل مباحله رفته بودند و با نگرانی، منتظر آمدن پیامبر (ص) بودند.

افراد زیادی از مسلمانان هم دورتر از آنها به انتظار ایستاده بودند. يك دفعه پسر جوانی که بر بلندی نشسته بود، فریاد زد: #171;پیامبر آمد. پیامبر آمد.«

مسیحیان گردن کشیدند و لحظه ای بعد، پیامبر (ص) را دیدند که می آمد. مثل همیشه، لباسی ساده به تن و تسمی دلنشین؛ بر لب داشت. پسر کوچکی را در آغوش گرفته بود و دست پسر خردسالی در دست دیگرش بود و زن و مردی جوان، در دو طرف او قدم برمی داشتند. کسانی که نزدیک اسقف ایستاده بودند، صدای آه او را شنیدند. يك نفر از پشت سر گفت: #171;انگار فرشتگان می آیند.«

یکی دیگر گفت: #171;آن مرد جوان که نگاه نافذی دارد، علی است. داماد و پسر عموی محمد. اما آن کودکان چه کسانی هستند.«

يك نفر جواب داد: #171;آن زن، دختر پیامبر است و آن دو کودک، نو ه هایش می باشند. محمد با خانواده اش آمده است. حالا چه کار کنیم؟«

کسی جوابی به این پرسش نداد. وقتی پیامبر (ص) روبه روی مسیحیان قرار گرفت؛ اول به آنها سلام کرد و بعد رو به خانواده ی خود کرد و گفت: #171;عزیزان من، هر وقت که من دعا کردم، شما آمین بگویید.«

با این سخن پیامبر (ص)، اسقف نجران به خودش آمد و فریاد زد: #171;ای محمد! اجازه بده تا با همراهانم مشورت کنم.« بعد با عجله، نمایندگان را جمع کرد و گفت: #171;من چهره هایی را می بینم که اگر دست بلند کنند و دعا کنند، خداوند به خواست آنها، کوه را جا به جا می کند. صلاح نمی دانم با آنها مباحله کنیم. این کار عاقبت بدی برای ما دارد.«

همراهان اسقف هم که نگران شده بودند، با تصمیم اسقف موافقت کردند و پس از مشورتی کوتاه، به نزد پیامبر رفتند و گفتند: #171;ای محمد (ص)! خواهش می کنیم از مباحله منصرف شو! هرچه بخواهی انجام می دهیم؛ فقط مباحله نکن!«

بعد از جریان مباحله، عد ه ی زیادی از مسیحیان مسلمان شدند.